من، حلاج زمانم!

گزیده شعرهای

رفیق صابر

مترجم:

زانا کوردستانی



من، حلاج زمانم!

مجموعه اشعار رفیق صابر

گردآوری و ترجمه:
زانا کوردستانی

من حلاج زمانم
برگزیده‌ی شعر معاصر اقلیم کردستان / رفیق صابر
برگردان به فارسی: سعید فلاحی(زانا کوردستانی)
ویراستار: لیلا طیبی
طراح جلد: لیلا طیبی
چاپ اول: ۱۴۰۵ خورشیدی / شمارگان: ۵۰۰ جلد
قیمت: ۲۷۵ هزار تومان
نشر الکترونیک زیتون
حق چاپ براي ناشر محفوظ است.





استاد زنده‌یاد "رفیق صابر" (به کُردی: ڕەفیق سابیر) شاعر معاصر کُرد بود.
زنده‌یاد "رفیق صابر" در سال ۱۹۵۰ میلادی، در شهر قلادزی از شهرهای استان سلیمانیه در اقلیم کردستان، دیده به جهان گشود.
تحصیلات ابتدایی را در قلادزی و سلیمانیه پی گرفت. در پی مبارزات رهایی بخش مردم عراق علیه حکومت مرکزی، خیلی زود به مبارزین پیوست.
رفیق صابر در سال ۱۹۷۰ میلادی، در پی توافقی بین دولت عراق و مبارزین کُرد و آرامش نسبی برقرار شده، برای ادامه تحصیل وارد دانشکده ادبیات دانشگاه بغداد شد و در سال ۱۹۷۴ میلادی، کارشناسی ادبیات کُردی دریافت کرد.
در سال ۱۹۷۸ میلادی، برای ادامه تحصیل کردستان را به مقصد بلغارستان ترک و در صوفیا، پایتخت بلغارستان زندگی کرد. پس از کمتر از یک سال، دوباره به عراق بازگشت و به مبارزین پیوست.
رفیق صابر در سال ۱۹۸۲ میلادی، برای بار دوم به بلغارستان رفت و در آکادمی علوم اجتماعی، بخش فلسفه تحصیلاتش را پی گرفت و در ۱۹۸۷ میلادی، دکترای فلسفه را دریافت کرد. پس از آن بنا به شرایط کاری و فعالیت سیاسی مدت‌ها در گرجستان، افغانستان، و سوریه زیست.
دکتر "رفیق صابر" در تابستان ۱۹۸۹ میلادی، به کشور سوئد رفته و در آنجا ماندگار شد. پس از سقوط رژیم صدام در ۲۰۰۳ میلادی، اواخر سال ۲۰۰۵ میلادی، به کردستان بازگشت و به عنوان نماینده مردم وارد مجلس اقلیم کردستان شد.

زنده‌یاد "رفیق صابر" مدتی در سلیمانیه «مرکز کوردولوژی» را اداره می‌کرد.
سرانجام ایشان در تاریخ ۲۸ فوریه ۲۰۲۶ میلادی برابر با ۹ اسفند ۱۴۰۴ خورشیدی، پس از بازه‌ای طولانی از مبارزه با بیماری در کشور سوئد درگذشت و بنا بر وصیت خودش، روز یکشنبه ۲۶ آوریل ۲۰۲۶ میلادی، برابر با ۶ اردیبهشت ۱۴۰۵ خورشیدی، پیکرش به اقلیم کردستان بازگردانده شد، و در در زادگاهش، شهر قلادزی، به خاک سپرده شد.

(۱)

•

روشنایی از روی پلک‌هایت پایین آمده
و بر دست‌هایت جلوس کرده

شب هم سیاه چادری‌ست متروک
که عشق تو آن را آباد کرده

و من، دستانم را
برای گرفتن تابش ماه راهی کرده‌ام
شب را می‌بویم
گیسوی گلی پژمرده و پژمان را می‌بویم
که گویی چشم انتظار چیزی‌ست!
مهاب جنگل و امواجی را می‌بویم
که نسیم شبانه
لخت و عورشان می‌کند.

در چشمان تو آسمان آیینه است
اما، پرسش‌هایم بی‌پایان و
زمان هم کوتاه است.

من پایان را می‌بینم

زندگی و مرگ را می‌بینم

روشنایی را بر روی پلک‌هایت

زندگی را در میان دست‌هایت...

(۲)

•

وطنم
قرن‌هاست که خون می‌کارد
و لباس آتشین،
تنپوش فرزندانش کرده است
و چنگش را
به خون عزیزانش خضاب کرده...
نازنینم، مویه مکن!
هان که اینجا تماشاخانه‌ی خون است
تو، بیا خون معشوقه‌ات را پیدا کن...
اینانند شهیدانت...
که با افتخار و سربلندی
سر از مزارشان برون آورده‌اند
بیا و معشوقه‌ی گمشده‌ات را پیدا کن...
نازنینم، مویه مکن...!
هان که مرا بکش و
تمام خونم را بیاشام
اما مویه مکن!
مگر نمی‌دانی معشوقه‌ات

رونده در مسیر آفتاب است

و گیسوان صبح و

رعد را شانه می‌کند

و آغوشش را به روی کشتی و

ترانه و افق سرخ گشوده است

مویه مکن!

که وطن ما،

لباس آتشین تنپوش فرزندانش کرده است

و چنگش را

به خون عزیزانش خضاب کرده...

آه وطنم!

با کابوس شمشیر بران و

طناب دار تو را خواب می‌بینم

خواب می‌بینم

خواب می‌بینم...

(۳)

●

چونکه آتش بودی،
نه می‌سوزاندی‌ام و نه گرمم می‌کردی!
چونکه رودخانه شدی،
نه غرقم می‌کردی
و نه در میان امواج آغوشت،
تکانم می‌دادی!
اکنون هم،
که طوفان سکوتت را
روزی ده بار بر پا می‌داری
نه دمی، در جوارم آرام می‌گیری
نه یک بار، فقط یک بار
مرا پا به پای خودت می‌بری!

(۴)

●

چشم‌هایم را می‌بندم
تا که ببینمت!
و آنگاه بر آب، تو را می‌کشم
و همه چیز شبیه تو می‌شود!
به لهجه‌ی تو
روشنایی با من صحبت می‌کند،
چشم‌هایم را می‌بندم
تا که ببینمت...

(۵)

●

ماه قهر کرده و
شب سیاه، چشم انتظارش،
تاریکی همه جا را احاطه کرده
و من آهسته،
دست که به هر سوی می‌کشم
عطر تو از آنجا بر می‌خیزد.

(۶)

●

تو که نباشی،

هیچ چیزی را نخواهم خواست...

وقتی که نیستی،

من هم این شهر را ترک می‌کنم،

که شهر بی‌تو،

شهری‌ست متروک،

شهری‌ست تاریک...

بعد از تو،

مرا چه که سرزمین قاتلان زنان

آباد باشد یا که ویران؟!

(۷)

●

بی‌روزن امیدت، چگونه زندگی کنم؟!
بی‌آسمان عشقت، چگونه پر بگیرم؟!
راستی! تو که نباشی،
چه کسی به من خواهد آموخت
که چگونه دلم را نگه دارم؟!.

(۸)

●

برگی رقص‌کنان
به پای درخت فرو می‌ریزد،
آه، چه مرگ آرامی‌ست،
بی‌تو بودن!

(۹)

●

گوش سپرده‌ام به تاریکی و
شبانگاهان در سکوت و سکون
به جنبش در آمده است!
و از بطن تاریکی
بوی ندامت می‌آید...

(۱۰)

•

همچون شبحی
در خلوت دشت و صحرا،
به دنبال تو می‌گردم
روحم سرگردان است،
چشم به راه تو...

(۱۱)

●

چند قطره از ماه

صورتم را خیس می‌کند،

من که تنها نیستم،

مابین ابرها

ماه مرا می‌پاید!

(۱۲)

●

تا به زانو، در تاریکی فرو رفته‌ام
و من بی‌صدا
در شبی سیاه
در انتظار تو سبز می‌شوم.

(۱۳)

●

مردی تنها

چشم به انتظار خداست،

گرچه می‌داند که خدا نیست!

خدا نمی‌آید.

اما تنها آن مرد

چشم به انتظار خداست...

(۱۴)

●

تو نوری،

چون بیایی،

توان گرفتنت را نیست!

تو ظلمتی، سیاه و تاریک،

چون برسی،

توان گریزم نیست!

(۱۵)

●

این چه عشقی‌ست؟

تو که با خود

همه چیز را بردی،

الا من را!

(۱۶)

[ترانه‌ی حلبچه]

●

حلبچه را تنها مگذارید!

امشب باد جنوب او را در خواهد نوردید!

مه و غبار او را می‌پوشاند،

مهتاب به پروازش در خواهد آورد،

گلویش را به طلوع آفتاب خیس کنید،

زخم‌هایس را با نسترن‌های کوهی مرهم نهید،

با آوازی قدیمی،

یا سرسبزی جنگل، بپوشانیدش،

با موج‌های دریا غم‌هایش را بزدایید،

از این شب سیاه نجاتش دهید،

ابرهای روی سرش را بتارانید و

از رعد و باد دور نگه‌اش دارید...

...

حلبچه را تنها مگذارید!

کودکی بازیگوش است!

شهر را پر از بلوا خواهد کرد،

ماه را مبدل به موشک کاغذی و

اسب سواری چیره دست است،

آن هم چه سوارکاری!

اسب خورشید را زین خواهد کرد

با آواز و روشنایی و بوسه!

زمین را وسعت می‌بخشد

باید کجاوه‌اش از گل باشد

یا که از رنگین‌کمان!

عروسی‌ی بر پا خواهد کرد،

زیرا امشب او شاهزاده‌ی عشق است.

حلبچه عاشقی لجوج است!

از رعد و باد دور نگه‌اش دارید

حلبچه را تنها مگذارید!

مهتاب به پروازش در خواهد آورد.

(۱۷)

●

بخدا عزیزم،

هر چیزی حد و حدودی دارد،

حتا دل شکستن هم!

(۱۸)

●

چگونه می‌شود؟

در وجود من برای ابد مانده‌ای و

اما عمر چون گل و پروانه بود!

(۱۹)

•

چگونه نبودنت را تحمل کنم؟!

وقتی که تمام زندگی

یک‌سره چشم‌انتظار آمدنت است.

(۲۰)

●

مهربانی کی چنین است؟!

با خودت همه چیز را بردی،

الا من...

(۲۱)

●

بعد از تو،

نه روزگار چنان قبل مانده است و

نه من

و

نه زندگی...

(۲۲)

●

آهای مرد گم‌کرده راه!

به کدامین سوی می‌روی؟!

آگاه باش،

خدا قطره‌ای روشنی‌ست در قلبت،

نه چیزی دیگر...

(۲۳)

●

شب چون من غمگین و منتظر،

ماه قهر کرده،

سیاهی همه جا را پوشانده،

به یواشکی

دست به سوی راهی دراز می‌کنم

که عطر تو را به ارمغان می‌آورد.

(۲۴)

●

تنـهایم مـگذار!

من بی‌تو،

کوهی بی‌چشمه و برف و درختم!

من بی‌تو،

ستاره‌ای دربدر و بی‌آسمانم...

(۲۵)

●

در جان من

گردابی راه افتاده است،

نوری، راه گم کرده است،

من حلاج زمانم و

قلبم مالامال از نور خداوند است و

پیامم، تمرد امواج دریاست.

(۲۶)

●

ای کاش الان،
رئیس قلب شکسته‌ام،
رئیس روح تنهایم،
کنارم می‌بود...
ای کاش کنارم می‌بود،
ای کاش...

(۲۷)

●

مهر و محبت، کی چنین است؟!

با خودت،

همه چیزی را بردی،

الا من را...

(۲۸)

●

مرا با خود ببر ای دوست قدیمی‌ام
مرا با خودت به دیوانگی ببر،
مرا با خودت به عاشقی ببر،
مرا با خودت به گم گشتن ببر،
به پایان هستی ببر،
آه ای دوست بی‌وفای من...

(۲۹)

●

بی‌تو من چیستم؟!

شبی،

که ماه و ستاره‌هایش،

تنهایش گذاشته‌اند.

(۳۰)

●

بوی روشنایی از دوردست می‌آید

شب،

بدون خش‌خش و جنبش،

در سکوت نشسته است.

(۳۱)

•

ماه،
به پهلوی دریا
دراز کشیده است.
موج، سرمست و شادمان،
در رقص و سماع،
آواز می‌خواند.

(۳۲)

●

بیدار و شب‌گرد،

به هر کجا که می‌روم،

ماه هم،

همراه و هم‌قدم من است.

(۳۳)

●

ماه،

برآمده در آسمان...

همه جا،

پوشیده از روشنایی و آرامش،

در زیر باران پرتوها.

(۳۴)

●

لحظه‌ای،
روشنایی به لرزه در می‌آید
در برکه،
قایقی از کنار ماه می‌گذرد.

(۳۵)

●

کج و آشفته

حتی در مرداب نیز،

ماه،

شاد و درخشان است.

(۳۶)

●

شب،

با غرور پرتوی مهتاب را پوشیده است

چه کسی ماه را،

چنین بخشنده دیده است؟!

(۳۷)

●

کودکم خوابیده است

تا داخل رختخوابش،

پرتو ماه آمده است.

(۳۸)

●

تا زانوهایم
در تاریکی فرو می‌روم
بی‌صدا و شب‌زده
در انتظار تو
سبز شدم.

(۳۹)

●

برگ به گاه رقص

فرو می‌ریزد

چه مرگ آرامی‌ست

بی‌تو بودن.

(۴۰)

●

گوش به تاریکی می‌سپارم
شب بدون حرکتی می‌جنبد
نهایتاً از تاریکی
بوی پشیمانی می‌آید.

(۴۱)

●

قطراتی از ماه

صورتم را تر می‌کند

من تنها نیستم

مابین ابرها

ماه مرا می‌بیند.

(۴۲)

●

مردی تنها،

چشم به راه خداست

می‌دانی که خدا نیست!

خدا نمی‌آید!.

مردی تنها،

چشم به انتظار خداست...

(۴۳)

●

بدون امید،

چگونه زندگی کنم؟!

بدون آسمان عشقت،

چگونه به پرواز در آیم؟!

تو که نیستی،

مرا بیاموزی

که چگونه دلم را نگه دارم!.

(۴۴)

●

چشمانم را می‌بندم
تا که ببینمت!
بر روی آب دست می‌کشم
همه چیز شبیه تو می‌شود
به زبان تو،
روشنایی با من صحبت می‌کند
چشمانم را می‌بندم
تا که ببینمت.

(۴۵)

●

تو همچون روشنایی هستی

نمی‌توانم بگیرمت!

یا اینکه

چون تاریکی هستی،

نمی‌توانم از تو بگریزم...

(۴۶)

●

از کدامین کهکشان آمدی؟

از کدامین کوره‌راهِ

به‌سوی دل پُر از آشوب من آمده‌ای؟

نیمه‌شبی،

چون دو درخشش پیاپی،

در دوراهی سرگشتگی

به هم برخوردیم.

جهان لرزید،

زمان در جای خود فرو ریخت،

به هم برخوردیم و

روح من تبدیل به چمنزار خورشید شد

اما بال‌هایم،

درختی خون‌آلود...

(۴۷)

●

من در آغوشت
ترانه‌ای بودم
که رودخانه آن را می‌سرود...
گنجشکی سرمازده بودم و
چشمانی خیس و گریان داشتم،
تا اینکه خورشیدِ جهان تو
مرا به بلندای آسمان برگرداند...
من در آغوشت
توده ابری بودم،
که آسمان مرا می‌پراکند...
شاخه‌ای از آفتاب بودم
که شب آن را می‌شکست...
چنان پرستویی کوچک،
در گهواره‌ی رؤیاها می‌خوابیدم،
و پرتوهای زرین
و موج‌های سپیده‌دم
مرا با خود می‌بردند...

(۴۸)

●

آن‌که می‌خواهد
سرزمین عشق مرا گم و گور کند
و تصویر تو را
از قلبم بزداید،
بگذار ببینیم می‌تواند
گام‌های رودخانه‌ها را
یک وجب به عقب بازگرداند!

(۴۹)

●

هنوز در یادم باقی مانده
لالایی‌هایت،
که باران خدا بودند.
چون درختی از گرد و خاک،
می‌تکاندی‌ام.
هنوز نوزادی بودم،
که با دست و بال فرشته‌گونه‌ات
مرا برای راه آزادی و
شبِ رنج‌دیدگان روشن می‌کردی.

از تو آموختم
که قله‌ها را
سایه‌سار جانم کنم
چون اسب خورشید،
از افق بر آیم
تا هیچ موجی به شانه‌ام نرسد.

از تو آموختم

که بلند پرواز بمیرم،

بلندپرواز زندگی کنم،

و بلند بنگرم.

مادر، مرا ببخش!

خدایا، مرا ببخش!

(۵۰)

[ترانه‌ی حلبچه]

●

حلبچه را تنها مگذارید!

امشب باد جنوب او را در خواهد نوردید!

مه و غبار او را می‌پوشاند،

مهتاب به پروازش در خواهد آورد،

گلویش را به طلوع آفتاب خیس کنید،

زخم‌هایس را با نسترن‌های کوهی مرهم نهید،

با آوازی قدیمی،

یا سرسبزی جنگل، بپوشانیدش،

با موج‌های دریا غم‌هایش را بزدایید،

از این شب سیاه نجاتش دهید،

ابرهای روی سرش را بتارانید و

از رعد و باد دور نگه‌اش دارید...

...

حلبچه را تنها مگذارید!

کودکی بازیگوش است!

شهر را پر از بلوا خواهد کرد،

ماه را مبدل به موشک کاغذی و

اسب سواری چیره دست است، آن هم چه سوارکاری!

اسب خورشید را زین خواهد کرد

با آواز و روشنایی و بوسه!

زمین را وسعت می‌بخشد

باید کجاوه‌اش از گل باشد

یا که از رنگین‌کمان!

عروسی‌ی بر پا خواهد کرد،

زیرا امشب او شاهزاده‌ی عشق است.

حلبچه عاشقی لجوج است!

از رعد و باد دور نگه‌اش دارید

حلبچه را تنها مگذارید!

مهتاب به پروازش در خواهد آورد.

(۵۱)

●

بخدا عزیزم،

هر چیزی حد و حدودی دارد،

حتا دل شکستن هم!

(۵۲)

●

چگونه می‌شود؟

در وجود من برای ابد مانده‌ای و

اما عمرت چون گل و پروانه بود!

(۵۳)

●

چگونه نبودنت را تحمل کنم؟!

وقتی که تمام زندگی

یک‌سره چشم‌انتظار آمدنت است.

(۵۴)

●

مهربانی کی چنین است؟!

با خودت همه چیز را بردی،

الا من...

(۵۵)

●

بعد از تو،

نه روزگار چنان قبل مانده است و

نه من

و

نه زندگی...

(۵۶)

●

آهای مرد گم‌کرده راه!

به کدامین سوی می‌روی؟!

آگاه باش،

خدا قطره‌ای روشنی‌ست در قلبت،

نه چیزی دیگر...

(۵۷)

●

شب چون من غمگین و منتظر،
ماه قهر کرده،
سیاهی همه جا را پوشانده،
به یواشکی
دست به سوی راهی دراز می‌کنم
که عطر تو را به ارمغان می‌آورد.

(۵۸)

●

تنهایم مگذار!

من بی‌تو،

کوهی بی‌چشمه و برف و درختم!

من بی‌تو،

ستاره‌ای دربدر و بی‌آسمانم...

(۵۹)

●

در جان من
گردابی راه افتاده است،
نوری، راه گم کرده است،
من حلاج زمانم و
قلبم مالامال از نور خداوند است و
پیامم، تمرد امواج دریاست.

(۶۰)

●

ای کاش الان،

رئیس قلب شکسته‌ام،

رئیس روح تنهایم،

کنارم می‌بود...

ای کاش کنارم می‌بود،

ای کاش...

(۴۱)

●

مهر و محبت، کی چنین است؟!

با خودت،

همه چیزی را بردی،

الا من را...

(۶۲)

●

مرا با خود ببر ای دوست قدیمی‌ام
مرا با خودت به دیوانگی ببر،
مرا با خودت به عاشقی ببر،
مرا با خودت به گم گشتن ببر،
به پایان هستی ببر،
آه ای دوست بی‌وفای من...

(۶۳)

●

بی‌تو من چیستم؟!

شبی،

که ماه و ستاره‌هایش،

تنهایش گذاشته‌اند.

(۶۴)

●

بوی روشنایی از دوردست می‌آید

شب،

بدون خش‌خش و جنبش،

در سکوت نشسته است.

(۶۵)

●

ماه،

به پهلوی دریا

دراز کشیده است.

موج، سرمست و شادمان،

در رقص و سماع،

آواز می‌خواند.

(۶۶)

●

بیدار و شب‌گرد،

به هر کجا که می‌روم،

ماه هم،

همراه و هم‌قدم من است.

(۶۷)

●

ماه،

برآمده در آسمان...

همه جا،

پوشیده از روشنایی و آرامش،

در زیر باران پرتوها.

(۶۸)

●

لحظه‌ای،
روشنایی به لرزه در می‌آید
در برکه،
قایقی از کنار ماه می‌گذرد.

(۶۹)

●

کج و آشفته

حتی در مرداب نیز،

ماه،

شاد و درخشان است.

(۷۰)

●

شب،

با غرور پرتوی مهتاب را پوشیده است

چه کسی ماه را،

چنین بخشنده دیده است؟!

(۷۱)

●

کودکم خوابیده است

تا داخل رختخوابش،

پرتو ماه آمده است.

